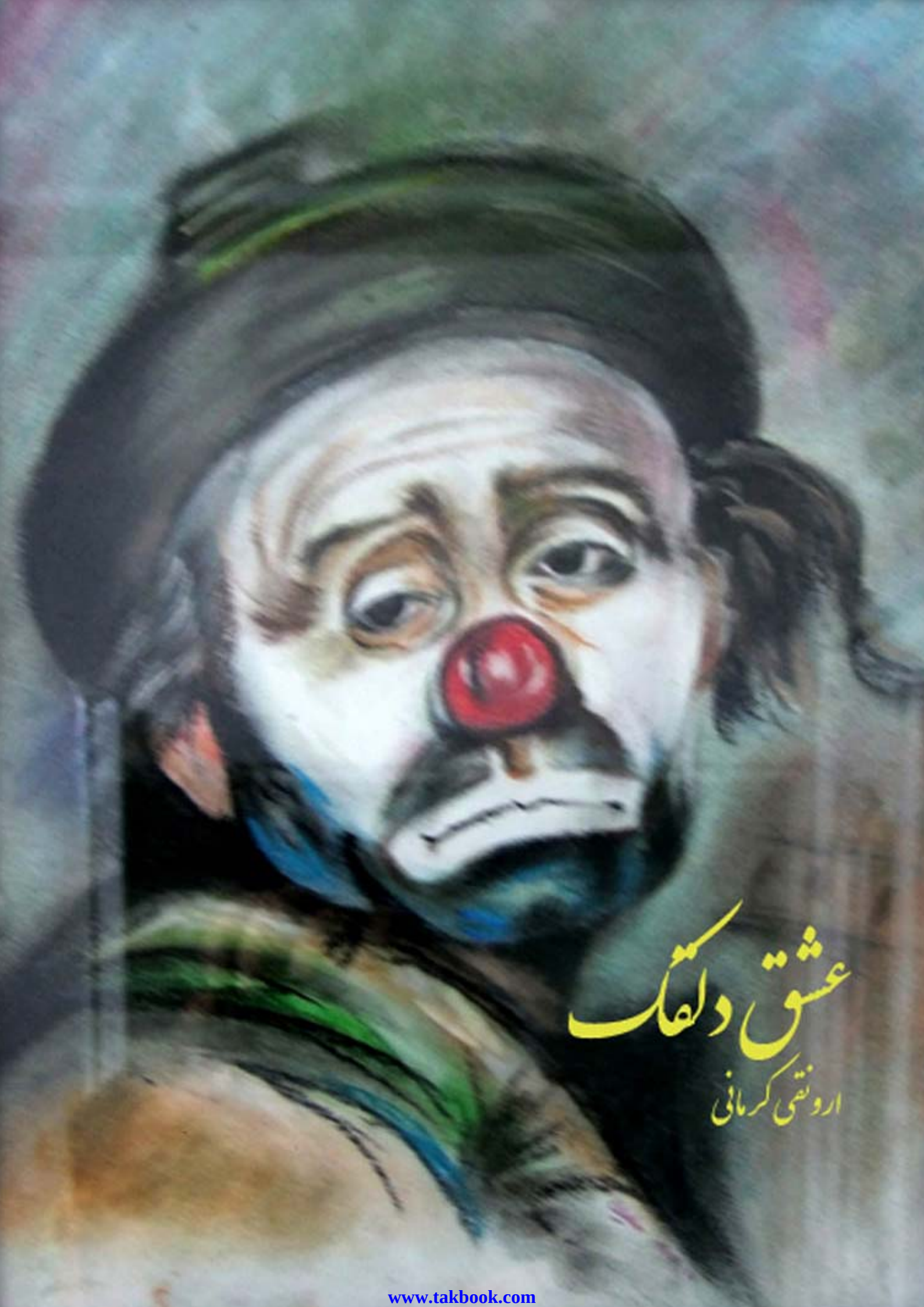




عشق و لعلک
ارونقی کرمانی

عشق دلک

ارونقی کرمانی
از مجموعه داستان «عشق دلک»

اشاره:

رسول ارونقی کرمانی یکی از معروفترین پاورقی‌نویسان دهه‌ی چهل است . البته ذکر این نکته ضروری‌ست که ارونقی کرمانی بیشتر با پاورقی‌های طولانی‌اش که در مجله «اطلاعات هفتگی» منتشر می‌شد ، شهرت داشت ، اما در عین حال گهگاه داستانهای کوتاه نیز در این مجله منتشر می‌کرد ، ضمناً با توجه به اینکه تلقی و تصور پاورقی‌نویسانی چون او از داستان کوتاه ، با آنچه امروز مد نظر ماست ، فاصله دارد و از طرفی این داستانها در نشریاتی برای عامه مردم منتشر می شدند ، نباید تعجب کرد اگر حاصل کار آنها امروز ضعیف به نظر می رسد . اما فراموش نکنیم که او یکی از محبوبترین نویسندگان پاورقی در ایرانی بوده که بسیاری برای آثارش – چه به صورت پاورقی در اطلاعات هفتگی و چه در قالب رمانهایی در قطع کتابهای جیبی (که اغلب توسط کانون معرفت منتشر می‌شد)– سر و دست می‌شکستند ! شاید همین دلیل کافی باشد که لااقل با خواندن نمونه‌هایی از آثارش بدانیم پدران و مادران ما در آن روزگار از چه داستانهایی خوش‌شان می‌آمده !

«عباس» را در کوچه ما همه می‌شناختند . همه کاره و هیچکاره بود . باربری می‌کرد . آب حوض می‌کشید . حاج فیروز می‌شد و اگر هم کاری نبود ، معرکه می‌گرفت . ادا و اطوار درمی‌آورد ، بشکن می‌زد ، می‌رقصید و تصنیف می‌خواند تا دو سه ریالی از این و آن تلکه کند .

مثل یک هنرپیشه ماهر و زبردستی بود که تقلید همه‌ی ساکنین کوچه را در می‌آورد . تقلید رقیه خانم زن حسین قلی را در می‌آورد که چه طور با سبزی فروش سر کوچه چانه می‌زند و چه قر و اطواری می‌ریزد . او در تقلید استعداد عجیب و خارق العاده‌ای داشت و دلک محله ما بشمار می‌رفت .

یک سال قبل به کوچه ما آمد . پدر و مادر نداشت و مثل خیلی‌ها نظیر قارچی بود که از زمین می‌روید ! لبان آویخته و چشمان گرد گود افتاده‌ای داشت . چهره‌اش پر آبله بود و سرش مانند کسی که به خوره و جذام مبتلا شود ، لکه‌های مات پنبه‌ای داشت . بسیار زشت و کریه المنظر بود ، اما چون همیشه می‌خندید ، این خنده یک نوع جذابیت و نمک بخصوص به چهره‌اش بخشیده بود . برای فردایش امید نداشت و فکر نمی‌کرد که فردایی هم برای او وجود دارد ، روی این اصل هر چه به دست می‌آورد ، یگراست به میخانه پست و کوچکی که در آن حوالی بود می‌رفت و چند گیلان عرق کشمش پشت سر هم ، بدون غذا و مزه سر می‌کشید .

عباس وقتی مست می‌کرد ، بچه‌های کوچه دور او جمع می‌شدند . کف می‌زدند . هورا می‌کشیدند و فریاد و قشقرق راه می‌انداختند و او را وادار می‌کردند آواز بخواند ، برقصد و ادا و اطوار همه را در بیاورد .

یک روز ناگهان توی کوچه ما شایع شد که عباس عاشق شده است . ماجرا را معشوقه سنگ دل او بر سر زبان‌ها انداخته بود والا وی مردی نبود که اسرار خود را فاش کند ، چنانکه در مدت یک سال هیچ کدام از ساکنین کوچه نمی‌دانستند ، او سابقا چکار می‌کرده و چه ماجراها و حوادثی پشت سر گذاشته است .

در محله ما اشخاص پولدار و ثروتمند زیاد بودند و عباس هم عاشق عفت خانم که شوهری پولدار داشت ، شده بود . این زن از لحاظ زیبایی چشم و چراغ زنهای محله و کوچه ما به شمار می‌رفت . یک زن ۳۰ ساله قد بلند و زیبا بود که سپیدی ساق‌های خوش ترکیب و متناسب او چشم را خیره می‌کرد و چشمان بادامی و سیاهش زیر سایه مژگان بلند ، دلها را می‌لرزاند و هر وقت با اندام کشیده و مواجش در کوچه راه می‌رفت ، نگاه‌های سرگشته جوانان را به دنبال خود به خاک می‌کشید .

روز قبل از آن که شایع شود عباس عاشق شده است ، زینب برای شستن رخت به خانه عفت خانم رفته بود ، این زن ولنکار و وراج دلش می‌خواست دائما حرف بزند و بدین جهت مجبور بود برای تنوع حرف‌های خود ، چشم و گوشش را باز کند و آن چه را که می‌شنود و می‌بیند با آب و تاب برای سایرین تعریف نماید .

به هر خانه‌ای که برای شستن رخت می‌رفت ، حرفهای تازه‌ای هم داشت و از آن خانه هم حرفهای تازه‌تری به خانه دیگری می‌برد . وقتی که زینب رخت‌های شسته را آب می‌کشید و روی طناب ، که شکم داده شل شده بود ، می‌آویخت عفت خانم که کنار طشت رخت‌شویی روی عسلی نشسته بود ، بدون مقدمه خندید گفت :

-دیشب دو سه ساعت با آقا خندیدیم زینب . باور کن از خنده روده بر شده بودیم .

زینب که مشغول آب کشیدن رخت‌ها بود و زیر پیراهن عفت خانم را توی دستهای سرخ و کبودش فشار می‌داد لحظه‌ای ایستاد و گفت :

- چرا خانم ، مگر چی شده بود ؟

-اگر بگویم تو هم از خنده می‌میری ، این عباس را می‌شناسی ؟

- چرا نمی‌شناسم ؟

- او عاشق شده است .

- عاشق !

-آری ، یکسال است که دیوانه‌وار عشق می‌ورزد و برای همین هم به این کوچه آمده است .

- خوب عاشق کی است ؟

- عاشق من شده ، می‌فهمی ؟! و بخاطر من به این کوچه آمده است .

بعد عفت خانم قاه قاه خندید و باز تکرار کرد :

-به خاطر من ...

زینب که حسن کنجکاویش بشدت تحریک شده بود و احساس می‌کرد موضوع جالبی برای وراجی پیدا کرده است ، گفت :

- اوه ! چقدر احمق و دیوانه است . من با این سن و سال حاضر نیستم صورت کریه او را ببینم تازه عاشق خانم خوشگلی مثل شما شده است ، اما راستی از کجا پی بردید ؟

- از کجا ؟... خودش گفت که تو را دوست دارم .

- چطور ؟

- گوش بده زینب . پریروز ننه را فرستادم که یک آب حوضی صدا کند ، او هم عباس را آورد . وقتی که عباس مشغول کار بود من هم زیر آفتاب نشسته بودم . یک دفعه متوجه شدم که زل زل به صورتم می‌نگرد ، تعجب کردم ولی حرفی نزد و بعد دامن‌ام را که کمی بالا رفته و زانوانم پیدا بود ، پایین کشیدم . او خندید و از توی حوض بیرون آمد . جز ننه کسی در خانه نبود که او هم درآشپزخانه سیب زمینی سرخ می‌کرد . عباس یک راست به طرف من آمد . نمی‌دانستم منظورش چیست . دفتا دیدم لبخندی که بر لب داشت محو شد و ناگهان خود را به روی پاهای من انداخت . از فرط ترس و وحشت جیغ زدم و او گفت :

- خانم تو را دوست می‌دارم و دیوانه تو هستم . یکسال قبل تو را دیدم و به دنبالت آمدم و بعد به خاطر تو در پایین این کوچه اتاقی اجاره کردم . من عاشق تو هستم . دوست می‌دارم . به من رحم کن !

از نفرت و تعجب سر جایم خشک شدم . چشمهای کلاپسه و صورت زشت او وحشتناک بود ، روی لباسهایش لکه های لجن خشک شده بود و بوی تعفن تنش در سرم می پیچید . از ترس این که مبادا دست به عمل جنون آمیزی بزند گفتم :

- خیلی خوب عباس جون برو و کارت را تمام کن بعدا در این باره صحبت می کنیم .

بسیار خوشحال شد و دوباره توی لجن حوض رفت . پس از آن من هم به دورن ساختمان رفته به ننه گفتم که هرچه زودتر او را از سر واکند ... این ماجرا را وقتی برای شوهرم تعریف می کردم هر دو آنقدر خندیدیم که حد نداشت . راستی من از چشمان او می ترسم . نکند بلایی بسرم بیاورد ؟

زینب خندید و گفت :

نه خانم . او سگ کیست که به شما چپ نگاه بکند . احمق و دیوانه است ، اما سر بزیر و بی آزار می باشد .

همانروز زینب این واقعه را با آب و تاب در خانه دیگری که بعدازظهر مشغول رختشویی بود شرح داد . و همان شب اکثر کوچه این ماجرا را با شوهران و افراد خانواده خود در میان گذاشتند و خندیدند .

عباس هم فهمید که رازش فاش شده است و دو روز بعد ناگهان مفقودالثر شد .

یک هفته گذشت . هیچکس از او خبر نداشت . معلوم نبود کجا رفته است . یکسال آزرگار بود که او از عشق را در قلب خود مکتوم داشته برای کسی فاش نکرده بود و پس از یکسال که بخود دل و جرئت داده پیش معشوقه سنگدل خود ، با عجز و التماس سر درونی را گفته بود . حالا می دید که همه از آن باخبرند و حتی بچه های شرور دور هم جمع شده دسته جمعی فریاد می زنند :

- عباس دیوونه عاشق شده عاشق شده . عاشق شده !

بدان جهت رفت . رفت که عشق خود را فراموش کند ، اما نتوانست . بزودی پی برد که امکان ندارد عفت خانم را فراموش نماید . هر قدر از خانه و کوچه معشوقه اش دور می شد ، احساس می کرد که بیشتر قلبش بضربان می افتد و چهره زیبای عفت در برابر دیدگانش مجسم می شود .

یک هفته بعد عباس را دم دکان بقال سر کوچه دیدیم . ظاهرا منتظر بود که باز مثل معمول هر کاری پیش بیاید انجام بدهد تا مزدی دریافت کند . اما دیگر ساکت و آرام بود . بشکن نمیزد و شکلک در نمی آورد و آن لبخند دائمی هم از چهره زشت و ابلهانه اش محو و زایل شده بود .

از آن روز به بعد اکثرا او را دم در خانه عفت خانم می دیدیم . ساعتها آنجا می ایستاد و چشم بدر و دیوار می دوخت . چند بار شوهر عفت خانم او را فحش و ناسزا داده تهدید کرده بود ، ولی او ساکت و آرام ، با گردن کج و چشمان منتظر می ایستاد و هیمکنه عفت خانم از خانه بیرون می آمد ، یکبار او را از سر تا پا نگاه می کرد و بعد

راه خود را پیش می‌گرفت و به دنبال باربری و آب حوض کشیدن و سایر کارها می‌رفت. عادت کرده بود که هر روز یک بار عفت خانم را ببیند، اگر یکروز نمی‌دید ناراحت و عصبانی می‌شد و تا تنگ غروب مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد و دو دستهایش را تکان می‌داد.

خیلی‌ها او را مسخره می‌کردند و برای این که بوصال معشوقه‌اش برسد، طرح‌های عجیب و غریبی برایش پیشنهاد می‌کردند.

یکروز جمعه مثل معمول و سایر روزها دم خانه معشوقه کشیک می‌داد و با وجودی که می‌دانست روزهای جمعه عفت خانم و شوهرش عصر برای گردش می‌روند، باز از ساعت دوازده ظهر آنجا پای دیوار کز کرده بود. آنروز عفت خانم عده‌ای از دوستان و آشنایان را برای ناهار دعوت کرده بود. هنگام صرف ناهار یکی از خانمها بشوخی گفت:

– عفت باز هم این عباس تو را دوست می‌دارد؟

– بله. دست بردار نیست.

مهمانان که پی تفریح می‌گشتند، قرار گذاشتند آنروز سربسر عباس دیوانه بگذارند. ترتیب کار را دادند. بعد از ظهر عباس دیوانه دید که در خانه عفت خانم باز شد. چشمانش برق زد، ولی متوجه شد که ننه است. ننه با اشاره دست او را پیش خواند و گفت:

– عباس، خانم مرا پیش تو فرستاد. با تو کار لازمی دارد.

باورش نمی‌شد، ولی وقتی که ننه راه داد تا او از در وارد شود، از خوشحالی لبانش را میان دندانهایش گرفت و فشار داد. وقتی با راهنمایی ننه به سالن انتظار وارد شد، دید کسی نیست. با هیجان زاید الوصفی گفت:

– پس کجاست؟

ننه بیرون رفت و لحظه‌ای بعد عفت خانم بدورن آمد. زن‌ها و مردها پشت در ایستاده بودند. یکی دو نفر از زن‌ها از سوراخ کلید نگاه می‌کردند، عباس به قدری خوشحال بود که نمی‌توانست حرف بزند. مانند مجسمه‌ای در برابر عشق خود ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد.

عفت پیراهن آبی رنگ چین‌داری بتن داشت. عطر دل‌آویزی که از پیکر او بمشام عباس می‌رسید، وی را سرمست کرده بود. لحظاتی زل زل خیره ماند و بعد دفعتاً دیوانه‌وار پیش دوید و خود را بروی پاهای عفت خانم انداخت. زن زیبا که از چهره زشت و حرکت جنون‌آمیز او ترسیده بود خواست جیغ بکشد، ولی بزودی متوجه شد که نقشه تفریحی‌شان بهم می‌خورد، روی این اصل با نفرت و کراهت خم شد کلاه عباس را برداشت و دست خود را بروی سر او کشید و گفت:

– عزیزم.

عباس بی‌پای او افتاد و لب‌های آویخته و کلفت خود را بمچ پایش گذاشت و بوسید. عفت خانم برای آن که بیشتر مسخره‌اش کرده و مهمانها را خوشحال کند از او

پرسید:

– خیلی دوستم داری؟

عباس آه کشید ، صدایش دگرگون و گره شده بود :
-آخ ! اگر بدونید چقدر دوست دارم ، از همه دنیا بیشتر می‌خواهم . عباس که جرئت یافته بود نیمه خیز روی زانوهایش ایستاد و این بار لبها را بروی ساق عفت گذاشت ، زن از برخورد لبهای لزج و کلفت عباس چندشش شد و بی‌اراده لگدی محکم بسینه او کوفت ، در این وقت مهمانان در حالیکه قاه قاه می‌خندیدند ، بدرون سالن ریختند .

عباس که بر زمین افتاده بود هاج و واج مثل اشخاص صاعقه زده چهره‌های ناآشنا و غریبه را تماشا می‌کرد . هیچ انتظار ندشت که با این همه زن و مرد مواجه شود ، آنها می‌خندیدند و دور برش چرخ میزدند و می‌رقصیدند . همه مست بودند و با آهنگ یکدستی دم گرفته بودند : «عباس دیوونه هاها- عاشق دیوونه ها...ها» هر کدام از زنها و مردها خنده کنان دور او می‌گشتند ، دستی به سرش می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند . عباس از خجالت و شرم سرش را وسط زانوهای گذاشته بود و کز کرده و بدبخت با نگاهی که طلب ترحم می‌کرد ، آنها را می‌نگریست . هر وقت که می‌دید عفت نیز همراه آنها می‌رفت دیگر دستی به سرش می‌زدند و می‌خندد ، دلش درد می‌آمد و از انبوه فشار غم ، حتی نمی‌توانست اشکی بریزد . بالاخره یکی از مهمانان که دختر ۱۸ ساله‌ای بود طاقت نیاورد . خود را بمیان انداخت و فریاد زد : دیگر بس است . گناه دارد . شما را بخدا نزنید .

پس از آن روز ، چندین هفته از عباس خبری نشد . عفت خانم و شوهرش فکر کردند که دیگر از شر او راحت شده‌اند ، ولی یکروز صبح زود باز سرو کله‌اش پیدا شد و در کنار در خانه عفت در سر نبش کوچه با گردن کج و قیافه مغمومی ایستاده بود . دیگر خنده همیشه را بلب نداشت و صورتش گرفته و اندوه بار بود . از آن پس هر روز در سر کوچه می‌ایستاد و بدون آن که چیزی بگوید ، منتظر می‌ماند تا وقتی که عفت خانم از خانه خارج می‌شود ، او را ببیند . در این موقع با نگاه پر از حسرت و التماس او را دنبال می‌کرد و تا از نظرش دور نشده بود ، همچنان می‌نگریست .
همه ماجرا را می‌دانستند و در کوچه و خیابان از این عاشق بدبخت حرف می‌زدند ، بعضی‌ها پندش می‌دادند که از عشق بیهوده‌اش دست بردارد و بعضی دیگر سر به سرش می‌گذاشتند . تقریباً هر روز عصر مردم بیکار و جوانان او را دور می‌کردند و از عشق‌اش ، از اندازه محبت او سؤالها می‌کردند . او اکثراً خاموش می‌ایستاد و فقط گاه گاه آه سوزناکی از سینه بیرون می‌داد و با اندوه می‌گفت :
-آه خدایا عشق او مرا دارد می‌کشد .

شوهر عفت خانم کم کم از این ماجرا که موجب افتضاح و آبروریزی آنها شده بود ، ناراحت و عصبانی شده به زنش می گفت که به هر ترتیبی باشد به این مسخره بازی خاتمه بدهیم و شر او را از سر خود دور کنیم . دیگر همه اهل محله درباره عشق و دلدادگی او صحبت می کنند و اسم من و تو بر سر زبانها استفاده است . زن و شوهر در اینباره خیلی فکر کردند و بالاخره عفت خانم گفت :

-نقشه خوبی بفکرم رسیده است . با مهربانی برای او می گویم که من هم عاشق تو هستم ، ولی به یک شرط که برایم چیز گرانبهائی هدیه کنی . مثلاً یک گردن بند مروارید پر قیمت . البته او نمی تواند چنین چیزی بدست آورد و در نتیجه از این که نباید دست خالی مرا ببیند ، پی کارش می رود .

شوهر این نقشه را پسندید و فردای آنروز موقعی که عفت خانم تک و تنها از خانه بیرون آمد و عباس را دم در منتظر دید با اشاره او را پیش خواند . لبخندی برویش زد و گفت :

-عباس جون ! من هم تو را دوست می دارم ، اما میدانی که ما زنهای بیشتر از عشق و محبت ، طالب جاه و جلال هستیم . از این که من شوهرم را بتو ترجیح می دهم ، علتش اینست که او پول دارد و چیزهای گرانبهائی برایم هدیه می کند . اگر تو هم بتوانی یک چیزی پر قیمت بمن هدیه کنی ، مطمئن باش که عشق تو را قبول خواهم کرد .

عباس که انتظار نداشت عفت خانم با او حرف بزند با خوشحالی گفت :

- مثلاً چی ؟

- یک گردن بند مروارید !

عباس خواست بگوید خودت می دانی من صاحب هیچ چیز نیستم و در هفت آسمان یک ستاره ندارم ، ولی آنا فکری به مغزش رسید و گفت : اگر یک گردن بند بیاورم قول می دهی که عشق مرا قبول کنی ؟

بله . قول می دهم !

آن شب برف می بارید . از تنگ غروب ابرهای متراکم آسمان را فرا گرفته و برف شروع به باریدن کرده بود . همه جا کم کم بسپیدی می گرایید و عباس با قدمهای لرزان روی برف راه می رفت .

او آن روز پس از ملاقات عفت در کوچه ها و خیابانها راه افتاد و بعد از فکر زیاد بالاخره راه حل آنرا پیدا کرده بود . بگردن سپید و صاف خانمها می نگریست تا آن چه را که در جستجویش بود پیدا کند و برای معشوقه اش ببرد . پس از چند ساعت در یکی از خیابانها خانمی را دید که گردن بند مروارید بر گردن او آویزان بود . وی را تعقیب کرد و راه خانه اش را یاد گرفت ، آن شب ساعت یازده می رفت تا آن گردن بند را بدست آورده و دل معشوقه سنگدل را نرم کند .

او بی آن که تردید بدل راه بدهد ، از دیوار بالا رفت . به اولین اتاقی که وارد شد جز چند صندلی چیزی نبود . از آنجا به اتاق دیگر رفت و دید که همان خانم با شوهرش روی تختخواب دراز کشیده‌اند . مرد خروپف می‌کرد . کنار تختخواب کمد کوچکی بود . عباس بی آنکه ترس و وحشتی داشته باشد با خونسردی جلو رفت و وکمد را باز کرد ، گردن بند مروارید را برداشت و با شتاب و عجله از اتاق بیرون آمد . از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید . با خود می‌گفت عفت از دیدن این هدیه گرانبها ذوق زده شده خود را در آغوش او خواهد انداخت و برای اولین بار لبان آندو روی هم قرار خواهد گرفت .

وقتی که از در خانه بیرون آمد هنوز برف می‌بارید . ناگهان احساس کرد سایه‌ای از سر کوچه پیدا شد . شروع بدویدن کرد . صدای پاسبان کشیک در سکوت سپید شب برفی تا دور دست دنباله کشید :

-ایست !

خواست بایستد ، اما عفت بخاطرش آمد .

پاسبان دوباره فریاد زد ولی او همچنان می‌دوید . پاهایش توی برف فرو می‌رفت . پاسبان چند گلوله پشت سر هم شلیک کرد و عباس سوزش دردناکی در سینه خود احساس کرد . باصدای خفه‌ای گفت :

-سوختم !

اما باز توقف نکرد . بنظرش رسید که در انتهای کوچه در میان برف‌ها عفت ایستاده است و او را با اشاره دست پیش می‌خواند و باز برویش می‌خندد . او همچنان می‌دوید . بسوی عفت می‌رفت .

فردا صبح ساکنین کوچه جسد عباس را جلوی در خانه عفت خانم دیدند که خون لته و دلمه شده از پیرهن چرکتابش بچشم می‌خورد و سایه لبخند گم و دور دست گذشته ، روی چهره‌اش می‌لغزید . یک دستش روی زخم سینه‌اش بود و بالا سرش به دستگیره در ، گردن بند مروارید آویزان بود که با وزش باد تکان می‌خورد .